

روایتی از زندگی جانباز باز علی شمس‌الدینی لحظه‌های شیرین

آن نوشته بودند باز علی شمس‌الدینی از ناحیه کمر و دست مجروح شده. برادرم تلگراف را به من نمی‌داد و فقط می‌گفت باز علی مجروح شده است.

بعد از چند روز تلگراف دیگری از بیمارستان اصفهان به دست برادرم رسید. به خانه برادرم رفتم و دیدم او و همسرش گریه می‌کنند. پیش خودم گفتم حتماً باز علی شهید شده است. خیلی زود به خانه برگشتم و منتظر ماندم. اما برادرم خبر داد باید به اصفهان بروم.

بچه‌ها را به همسر برادرم سپردم و با هم راهی اصفهان شدیم. پاهایم نای راه رفتن نداشت. وقتی بالای سر باز علی رسیدم، حالش خیلی بد بود. تمام سر و صورتش خونی بود. ترکش خمپاره، از دکتر پرسیدم: «همسرم خوب می‌شود یا نه؟!» گفت: «باید از گوشت پاها به کمرش پیوند بزنیم.»

برایمان دعا کن. عملیات نزدیک است...» من هر روز شاهد عروج بچه‌های گردان عاشورا بودم. حدیث هجران عاشوراییان با زندگی‌ام عجین شده بود. از یکی از برادرانم که از جبهه برگشته بود، سراغ باز علی را گرفتم. گفت: «تمام شمس‌الدینی‌ها شهید شده‌اند، به جز یک نفر.»

روزها گذشت و از باز علی خبری نشد. به هر دری که زدم، بی‌فایده بود. به کرمان آمدم و با بچه‌های لشکر ثارالله و گردان عاشورا تماس گرفتم، اما هیچ کدام از همسرم خبری نداشتند. دیگر مطمئن بودم که باز علی اسیر شده. با گریه و زاری به روستا بازگشتم. نمی‌دانستم جواب بچه‌ها را چه بدهم.

بعد از شهادت آصف‌علی (یکی از دوستان باز علی)، بچه‌ها خیلی بی‌تابی می‌کردند. علاقه زیادی به دوست صمیمی پدرشان داشتند و حالا هم سراغ بابا را می‌گرفتند. بعد از چند هفته از بیمارستان طالقانی باختران (کرمانشاه) تلگرافی آمد که در

سال ۱۳۵۵ باز علی با برگزاری یک مراسم ساده و ذکر صلوات مرا به خانه بخت برد. تنها خواسته‌ام، اخلاق خوب و ایمان بود. فرزند اولمان به دنیا آمده بود که جنگ آغاز شد. باز علی عاشق خدمت بود. برای همین در سپاه پاسداران ثبت‌نام کرد.

اکثر افراد خانواده‌مان به جبهه رفتند. باز علی آرام و قرار نداشت. می‌گفت: «اگر روزی جنگ تمام شد، ما جواب خانواده‌های شهدا را چه بدهیم؟» تا اینکه سال ۱۳۶۳ بالاخره به جبهه رفت. ۲۴ ماه در جبهه بود. من بودم و مشکلات زندگی روستایی که به تنهایی می‌باید با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کردم. اگر فرزندانم بیمار می‌شدند، می‌باید آن‌ها را برای درمان به شهر می‌بردم.

عملیات والفجر ۸ بود که باز علی از ناحیه دست مجروح شد و بعد از دو ماه استراحت به جبهه بازگشت. تا دو ماه از او خبری نشد تا اینکه نامه‌ای برایم فرستاد: «من حالم خوب است، اما به این زودی نمی‌توانم بیایم. خیلی از بچه‌های لشکر ثارالله شهید شده‌اند.



بعد از ۲۰ روز عمل جراحی را انجام دادند و بعد از سه ماه بستری بودن، به بیمارستان کرمان منتقل شد و به اصرار من از بیمارستان به خانه آمد. آن زمان من ۹ ماهه باردار بودم و می‌باید بازعلی را هم پرستاری می‌کردم. هر دو دستش مجروح شده بودند و نمی‌توانست غذا بخورد. خودم غذا را به دهانش می‌گذاشتم.

کم‌کم بهتر شد. کمکش می‌کردم تا روی ویلچر بنشیند. همسرم دیگر نمی‌توانست راه برود. وقتی صدای ناله‌اش بلند می‌شد، او را دلداری می‌دادم و با صبر و آرامش به او کمک می‌کردم. خیلی ناراحت دوستان و آشنایان بود. می‌گفت: «همه شهید شده‌اند! من مانده‌ام و حالا هم مزاحم شما هستم!»

اما من طی این چند سال به همه چیز عادت کرده بودم. خدمت به همسرم را بهترین سعادت می‌دانستم و تا به امروز هیچ‌وقت احساس خستگی نکرده‌ام. گرچه رنج‌ها و سختی‌های فراوانی را متحمل شده‌ام، اما با توسل به ائمه اطهار و کمک گرفتن از شهدا، آن‌ها را پشت‌سر گذاشته‌ام. تاکنون هم زندگی بسیار خوبی داشته‌ام. شش فرزند دارم که به لطف خدا همه اهل تحصیل و علم هستند.

بهترین و شیرین‌ترین اوقات زندگی‌ام لحظاتی است که به همسرم خدمت می‌کنم و در کنار او هستم. امیدوارم فردای قیامت شرمندۀ جان‌فشانی‌های همسرم نباشم و آرزوی سلامتی رهبر و فرج امام زمان (ع) را از خداوند دارم.

راوی: جمیله شمس‌الدینی